

آزاده محله المهدی از ۸ سال اسارتش می گوید

هنوز هم موقع خواب

منتظر لگد عراقی ها هستم

سیده نعیمه زینبی - داستان بلند شدن از پشت میزهای مدرسه و پوشیدن لباس های خاکی جبهه و برداشتن کوله به جای کیف مدرسه داستانی است که برای نوجوانان دهه شصت حکایت آشنایی است. او هم سال دوم دبیرستان است که جنگ شروع می شود، درس و مدرسه را رها می کند و تفنگ دست می گیرد. برای نوجوانی پر جنب و جوش و آزادی مثل او باورش سخت است که ۸ سال از بهترین سال های زندگی اش را در محدودیت اسارت بگذراند. اما این سر نوشت او در جنگ است. ابراهیم سلیمانی نماز ظهر اسارت را سال ۶۱ در خاک عراق می خواند و نماز ظهر آزادی را سال ۶۹ در خاک وطن و میان این دو نماز ۸ سال و ۲۳ روز اسارت نهفته است.

نشان می دهد باید یک اتفاق بد افتاده باشد و وقتی هم شکست می خورند، عقده اش را روی سر کسانی خالی می کنند که پناهی جز خدا ندارند. آنقدر جوانمرد نیستند که نبرد را برای جبهه بگذارند. یعنی ها دوباره شکست خورده اند. یک هفته ای از آب و غذا خبری نیست و بی رحمی شان مضاعف شده است. هر روز کتک و هر روز درگیری. افسران مست و نادان، درها را می شکنند و شیشه ها را فرومی ریزند و به سراغ اسرا می روند، زیر بار کتک های وحشیانه، چند اسیر، شهید و صدها نفر زخمی می شوند. یک هفته در آسایشگاه حبس می شوند تا بالاخره می توانند به محوطه بیرون بروند و از آب باران شب قبل و ریشه علف ها بخورند. ابراهیم و رفیقش یک شکلات و یک قرص نعنا دارند که با همان روزه می گیرند. آن ها همه زیر کتک سخت، زخمی شده اند. کف آسایشگاه، آب رها کرده اند. زمین های خیس، هوای سرد، شیشه های شکسته، بدن های زخمی و کوفته و یک روز سخت برای اسرا. ابراهیم تنها با کمی نمک و تربت کربلا افطار می کند و روی زمین های سرد از حال می رود. او خوب یادش مانده که یعنی ها برایشان تعدادی کیبک آوردند ولی حتی پسر بچه ۱۱ ساله ای که همراه پدرش اسیر شده بود، قبول نکرد و به آن ها گفت: «همه بچه ها گرسنه هستند، من هم نمی خورم.»

رادیو، کاغذ و خودکار

بی خبری سخت است. نمی دانند در ایران چه اتفاقی می افتد. می توانند روان آن ها را به بازی بگیرند یا ذهن شان را از خبرهای دروغین پُر کنند. چاره اش داشتن یک رادیو است. بالای دکل نگهبانی، رادیو دارند. فقط کافی است خودشان را به بالا برسانند و با وسیله ای رادیو را پایین بیندازند. نقشه ای که اجرایش می کنند. رادیو تکه تکه و در میان اسرا تقسیم می شود. هر قسمتش را جایی مخفی می کنند و داخل می برند و سر هم می کنند. اخبار پنهانی شنیده و روی کاغذ نوشته می شود و به گوش اسرا می رسد. کاغذ خودشان مصیبتی هستند. بسته های مواد شوینده چند ساعت توی آب خیس می خورند و با حمت ورق ورق و خشک می شوند تا رویش چیزی بنویسند. خودکار را با هزار کلک از صلیب سرخی ها برمی دارند و با بنش کتک می خورند. پنهانی خبرهای رادیو را روی کاغذها می نویسند و به بقیه آسایشگاه ها می رسانند. کاغذهایی که اگر لوم می رفت حسابی دردسرساز بود و شب به شب توی آب حل می شد تا به دست کسی نرسد.

کلاس درس اسارت

در میان چهار دیواری آسایشگاه و محدودیت های اردوگاه آن ها نمی گذارند، روحشان اسیر بماند. هر کس کاری بلد است به دیگران یاد می دهد. روحانی ها قرآن و عربی و سخنرانی و دروس حوزه آموزش می دهند. کلاس های سوادآموزی برگزار می کنند. دوره قرآن دارند و قرآن حفظ می کنند. کلاس نهج البلاغه می گذارند و دورهمی های دوستانه داستان و خاطره گوئی دارند. در اعیاد و ایام مذهبی گروه سرود و تئاتر دارند. حتی کلاس های ورزشی دارند و هر کسی هر چه بلد است به دیگران یاد می دهد. چند گروه می شوند و یکی کشتی کار می کند و یکی نتواند و دیگری کنگ فو. تمام کارهایشان مخفیانه است.

نمی گذارند رخت اسارت بر روح و جسم شان قالب شود. نمی خواهند بگذارند نکبت فراموشی به جان لحظه هایشان بیفتد و آن ها را از درون تهی کند. حتی ورزش می کنند و چند نفری به مبارزه یک نفر می روند تا او را از لحاظ بدنی آماده نگه دارند. نکند کتک ها مقاومتش را کم کند و در برابر دشمن کوتاه بیاید. ابراهیم سرش به کلاس های عربی گرم است. مسئول گروه تئاتر و سرود اردوگاه است. گاهی هم سر کلاس های حوزوی می نشینند. توی حمام تنها جایی است که می توانند سرود تمرین کنند. یک ماهی روی یک سرود کار می کنند تا بتوانند آن را اجرا کنند. انگار محدودیت اسارت باعث شده، استعداد هایشان را بهتر پیدا کنند. سریع همه چیز را یاد می گیرند و حفظ می کنند. فی البداهه تئاتر اجرا می کنند. سعی دارند که روحیه شان را حفظ کنند و شاد باشند. در میان دردها شادند.

طعم واقعی رفاقت

«حسن دهباشی» رفیقی است که در تمام لحظات کنار ابراهیم است. رفیقی که خانه یکی اسارتش می شود. خواب و بیداری شان با هم است. ظرفشان، خوراکشان، دردهایشان، شیطنت هایشان، حرف هایشان با هم یکی است. وقتی به هم می رسند، تمام آسایشگاه را شلوغ می کنند. کشتی می گیرند. دیگران را می خندانند و با هم به کمک دیگری می روند که نیاز به کمک دارند. لباس مریض ها را می شویند. غذایشان را می دهند و به آن ها رسیدگی می کنند. بقیه تعجب می کنند که حتی بیماری و آگیردار آن ها را مبتلای نمی کنند. در تونل مرگ یعنی ها خودشان را پیش می اندازند و ادا در می آورند که دیگران

ساکت می شود، سرش را پایین می اندازد. انگار هنوز هم باورش نشده که آن سختی ها تمام شده است. اثرات اسارت هنوز رهایش نکرده. پادردها و خستگی هشت سال اسارت حالا تازه دارد خودش را نشان می دهد. یک سال بعد از آزادی ازدواج می کند و حالا صاحب سه فرزند است.

اسیر دیروز، رفیق امروز

چند سال شب و روزشان را کنار هم گذرانده اند. با هم گریه کرده اند و با هم خندیده اند. با هم کتک خورده اند. انگار جسم واحد بوده اند که روح واحدی داشته اند. حالا هم نمی گذارند که فاصله میان شهرها آن ها را از هم جدا کند. هنوز هم هوای هم را دارند. هر چند وقت یک بار دور هم جمع می شوند و حال هم را می پرسند. فرقی نمی کند کدامشان مشکل داشته باشند، هر کدام

کمتر کتک بخورند. شیطنت هایشان امان عراقی ها را می بُرد و حسن را به اردوگاه دیگری می فرستند. جدایی از حسن آنقدر سخت است که یک هفته گوشه ای کز می کند و با کسی حرف نمی زند. فرمانده شان دو ساعتی کنار او می نشیند و دلداری اش می دهد. رفاقتی که تا ۸ سال بعد آزادی تا وقتی حسن از دنیا می رود، ادامه دارد.

بوسه بر خاک وطن

وقتی نمی توانند روح اسرا را به میله های قفس ساختگی عادت دهند، راه ناجوانمردانه تری را پیش می گیرند. اسرا را به آزادی دلخوش می کنند. آن ها را تا مرز می برند و برمی گردانند. امید به آزادی و نجات از این سختی ها روحشان را به بازی می گیرد. قرار می گذارند تا وقتی پایشان به ایران نرسیده، این را بازی عراقی ها بدانند و دلخوش نشوند. به خاطر همین وقتی به ابراهیم گفتند که آزاد می شوید، باور نکرد. یک هفته مشغول اندازه کردن لباس های زرد رنگی بودند که بی حساب به آن ها داده بودند. بعد از ۸ سال ماندن در اردوگاهی که دیگر با گوشه گوشه اش آشنایند و نفس کشیدن در جایی که بوی وطن ندارد و زندگی کردن در سخت ترین شرایط با بخورنمیر و تحمل توهین ها و فحاشی ها و کتک هایی که برایشان از نان شب واجب تر بود، حالا قرار است به ایران بازگردند. چه خیال شیرینی. باورکردنی نیست. لب مرز اسرای عراقی با کتوشلوار راهی عراق می شوند و اسرای ایرانی را تحویل می گیرند. بی اختیار بر خاک وطن می افتند و بر خاکی که برای حفظش زندگی داده اند، بوسه می زنند!

سال های بعد اسارت

خانواده ابراهیم بالاخره می توانند او را ببینند و در آغوشش بگیرند. مادرش را نمی شناسد و وقتی که می بیند. پدرش شکسته تر از آن چیزی شده که فکرش را می کند. برادرانش حالا قدهیکلشان از او بزرگ تر است. خبر آزادی اش را از تلویزیون می فهمند. وقتی که در محضر رهبری گروه سرود می خوانند او را می شناسند. سال ها اسارت نمی تواند اینقدر زود آزادی را باور پذیر کند. هنوز موقعی که می خوابد، منتظر فرود آمدن لگد سرباز عراقی است. شب ها توی خواب راه می رود و ناله و فریاد می کند و روی سیمان های سرد و سفت کف حیاط به خواب می رود. رنج اسارت تا مدت ها رهایش نمی کند. هر جا که می رود باید کسی همراهش باشد.

بچه های آزاده خیلی مظلومند

هنوز هم با همان اعتقاد دوران اسارتشان زندگی می کنند. اعتقادی که نمی گذاشت دست جلوی عراقی ها دراز کنند و تمام آن سختی ها به نظرشان آسان می آمد. کاری نمی کردند که وقتی بیایند ایران حسرت بخورند و شرمندۀ شهدا باشند. می گوید: «فقط حقوق بازنشستگی ام را می گیرم. از هیچ کس چیزی نگرفتم و به کسی رو نمی زنم. باور دارم که باید از خدا بخواهم. وقتی به مسیری اعتقاد داشته باشی هر چقدر سخت باشد، پیچ در پیچ باشد، طولانی باشد، بالا پایین داشته باشد باز هم برایت آسان است.»

باور دارند آن موقع اسیر بودند، ولی روحشان آزاد بود. اما آن وقت ها جسمشان تحت فشار بود و الان روحشان! خیلی وقت ها مجبور می شود ببیند و دم زنند، خودخوری کند و چیزی نگوید.



ابراهیم سلیمانی / نفر نخست، ایستاده از سمت چپ



چند لحظه ای ساکت می شود و به نقطه ای زل می زند. دیگر نمی تواند حرف بزند. بغض می کند و اشک می ریزد. یاد اسرای شهید افتاده. یاد سختی هایی که کشیده اند. یاد آزاده هایی که بیماری های دوران اسارت تاب از جسم خسته شان گرفته است. می گوید: «بچه های آزاده خیلی مظلومند. آن همه بچه ها زجر کشیدن ولی به عراقی ها باج ندادند. سختی کشیدن ولی کاری نکردند که آن ها بتوانند سرزنش شان کنند و بگویند ایرانی ها این کار را کردند. اما حالا یک سلفی ما را از لحاظ روحی تحقیر می کنند. ما خودمان را پیش عراقی ها کوچک نکردیم. گرسنگی کشیدیم و دستان را دراز نکردیم.»